



تاریخ فلسفه تاریخ

• دکتر سید ابوالفضل رضوی



اشاره

چگونگی بینش و نگرش نسبت به «علم تاریخ» در دوران حیات فکری بشر، از دوران باستان تا قرن بیستم، مطالبی است که این مقاله سعی در تبیین مختصر آن کرده است. جایگاه علم تاریخ در گفتمان فلسفی یونان باستان، قرون وسطی و دوران جدید؛ به ویژه آنچه که از قرن هفدهم میلادی به بعد، در رویکرد علمی به تاریخ مؤثر بوده است، بررسی شده و در ادامه «فلسفه علم تاریخ» به عنوان بخشی از فلسفه تاریخ مورد نظر قرار گرفته است. هرچند جدا انگاشتن مطلق «فلسفه علم تاریخ» و «فلسفه نظری تاریخ» امکان‌پذیر نیست؛ اما در حد ممکن سعی در بررسی سیر تحول فلسفه انتقادی تاریخ شده و به فلسفه نظری نپرداخته است. این مقاله، به دلیل کمبود صفحات نشریه، در دو قسمت به نظر خوانندگان خواهد رسید.

علم تاریخ در بوته فراموشی

پیش از هر مطلبی، بحث پیرامون فلسفه تاریخ را با طرح این سؤال آغاز می‌کنیم که آیا اساساً سخن گفتن از مقوله‌ای به نام «فلسفه تاریخ» (philosophy of history) موضوعیت دارد یا خیر؟ پرداختن به این موضوع، ضمن اینکه همخوانی یا عدم‌همخوانی و نزدیکی یا فاصله دو رشته تاریخ و فلسفه را روشن می‌کند، از بابت انتقادی که در دو دوره متفاوت؛ یکی در عهد کلاسیک فلسفه یونان و توسط ارسطو و دیگری در آغاز قرون جدید و به وسیله «رُنه دکارت»، بر تاریخ وارد شده و سیر تحول فلسفه علم تاریخ را تحت تأثیر قرار داده حائز اهمیت است. در خصوص ارتباط متقابل میان فلسفه و تاریخ، بسته به اینکه فلسفه و تاریخ را چگونه معنا کنیم و چه برداشتی از آنها داشته باشیم، ارتباط میان این دو رشته معنای متفاوت پیدا می‌کند.

از دید فلاسفه نظری، مورخ با امر انضمامی و منفرد روبه‌روست و به اصطلاح موضوعات منفرد و جزئی را بررسی می‌کند؛ اما فیلسوف نظری با امر انتزاعی و کلی رودرروست. در این برداشت فلسفه، علم «موجود» به ما هو موجود است و وجود و هستی را از باب کلیت و ثبات بررسی می‌کند؛ فیلسوف موضوعات را از بعد انتولوژیک (onto logic) و از ساحت هستی‌شناسی می‌نگرد؛

اما تاریخ قادر به چنین برداشتی از موضوعات خویش نیست و لذا نمی‌تواند ساحت فلسفی داشته باشد.

چنین تفسیری از تاریخ که با سیر پیدایش و پیشرفت فلسفه ارتباط داشته است، موجب می‌شد که از همان آغاز بین فلسفه و تاریخ وحدت ایجاد نشود و دانش تاریخ مورد بی‌مهری فلاسفه قرار گیرد. از دید فلاسفه، تاریخ رشته‌ای از رویدادهای خاص و جزئی بود که امکان ارائه اصول و قواعد مشخصی در خصوص آنها وجود نداشت. تاریخ از نظر ارسطو پست‌تر از شعر بود و شعر از تاریخ جدی‌تر و فلسفی‌تر به شمار می‌آمد. شعر با حقیقت عام سر و کار داشت و موضوعات کلی که به تخیل شاعر در می‌آمدند، دارای کلیت و ثبات بودند. چنین تخیلاتی، در عالم خارج نیز ممکن بود که دارای مصداق و از بداهت و وضوح منطقی برخوردار باشند. مباحث فلسفی که در چارچوب قضایای منطقی ارائه می‌شدند، به دو قسمت تصور و تصدیق یا به تعبیر امروزی نهاد و گزاره تقسیم می‌شدند. تصورات می‌بایست دارای کلیت و ثبات و تصدیقات دارای بداهت و وضوح باشند. قضایای تاریخی چه در ذهن ارسطو و چه در ذهن دکارت، در قرن ۱۷م، فاقد چنین ویژگی‌هایی بود و نمودهای این تصورات نیز از بداهت و وضوح محروم بودند. از این روی تاریخ، فاقد وجهت علمی از آن نوع مطرح در فلسفه و منطق بود. افلاطون هم

در بهترین حالت، تاریخ را به عنوان «رأی صحیح» یا «شبه دانشی که نسبت به آنچه تغییر می‌کند به ما ادراک می‌بخشد» مورد نظر قرار می‌داد و میان دانش (شناخت علمی) و شبه‌دانش (رأی صحیح) تفاوت می‌گذاشت. بدین ترتیب از همان آغاز تکوین فلسفه، تاریخ به عنوان علم‌شناخت گذشته؛ علمی که پیدایش آن ساز و کار خاصی داشته و دارای چارچوب قضایای منطقی خاص خود باشد، مورد نظر قرار نگرفت. البته لازم به یادآوری است که یونانی‌ها نسبت به تاریخ و حتی علم تاریخ به عنوان یک شبه‌دانش فایده‌مند بی‌توجه نبودند و تاریخ را به عنوان مجموعه‌ای از داده‌های تجربی که می‌توانست در زندگی جمعی مؤثر باشد، ارج فراوان می‌نهادند. (مفهوم کلی تاریخ، صص ۳۳-۳۴) این که مورخین بزرگی همچون هرودوت (۴۲۵-۴۸۰ ق.م.) به عنوان پدر علم تاریخ و توسیدید (۴۰۰-۴۶۰ ق.م.) به عنوان پدر فلسفه تاریخ و دیگر مورخین با مطالعه روی موضوعاتی خاص دستاوردهای تاریخ‌نگاری حائز اهمیتی به وجود آورده‌اند، حاکی از توجه به تاریخ در میان یونانی‌ها بوده است. در این بین، تنها فلاسفه یونان بودند که تاریخ را به عنوان علم قبول نداشتند. بینش حاکم بر عصر کلاسیک یونان بینشی فلسفی بود و سازوکار پیدایش هر علمی را به طریق قضایای فلسفی تفسیر می‌کردند. از این روی در بینش آنان، تاریخ نه به عنوان گذشته‌ای که می‌توانست در درک تحول زندگی جمعی کمک کند؛ بلکه بدین سبب که به لحاظ فلسفی نامفهوم و فاقد تحدید و شروط فلسفی بود، مورد انتقاد قرار داشت. هرچند که تاریخ در راستای نگرش عام فلسفی یونانی‌ها علم تصور نمی‌شد؛ اما به‌طور کامل آن را رد نمی‌کردند. یونانی‌ها تاریخ را با فلسفه و علوم‌ی که ویژگی‌های فلسفی را به صورت کم‌رنگ‌تر یا پررنگ‌تری داشتند مقایسه می‌کردند و در نتیجه این مقایسه، آن را غیرعلمی‌تر می‌دانستند. شور و شوقی که یونانی‌ها در پی گرفتن آرمان لایتغیر و ابدی شناخت (ازلیت، ماده نخست) به خرج می‌دادند و به علاوه موقعیت اقلیمی و جغرافیایی سرزمینی که در آن می‌زیستند و منطقه را دست‌خوش بلایای طبیعی می‌کرد و آنها را به کشف ازل و ثبات در جهت مهار این تغییرات مخرب تشویق می‌کرد؛ مستقیم یا غیرمستقیم توجه آنها را به تاریخ معطوف می‌کرد. این مهم یعنی «تشخیص ضرورت تغییر در امور بشری» (مفهوم کلی تاریخ، ص ۳۳) موجب می‌شد که یونانی‌ها حساسیت خاصی نسبت به تاریخ داشته باشند. هرچند که فلاسفه یونان تغییرات فاحش در شرایط حیات آدمی را به طریق علمی مطرح نکرده بودند و شناخت علمی - استدلالی خاصی از آن نداشتند؛ اما خود تاریخ (به معنای سیر تحول وقایع) را می‌پذیرفتند و چنان که آمد، افلاطون آن را به عنوان «رأی صحیح» ارج می‌نهاد (مفهوم کلی تاریخ، ص ۳۳-۳۴). در همین جا باید اضافه شود که با وجود تعارضاتی که بعضاً میان

فلسفه و تاریخ قائل می‌شوند و تاریخ را به خاطر پرداختن به امور منفرد و جزئی که ویژگی‌های مورد نظر قضایای فلسفی را ندارد با فلسفه بیگانه می‌پندارند؛ هرگونه برداشت و یا تعریفی از تاریخ تابع مفهوم و تلقی‌ای است که از تاریخ داریم. قدر مسلم اگر تاریخ عبارت باشد از عناصر منفرد و رویدادهای واحد و جزئی، نه تنها فلسفه‌ای ندارد بلکه علم نیز نمی‌تواند باشد. چنان که خواهیم گفت علم یک معرفت کلی است که

از دید فلاسفه نظری، مورخ با امر انضمامی و منفرد روبه‌روست و به اصطلاح موضوعات منفرد و جزئی را بررسی می‌کند؛ اما فیلسوف نظری با امر انتزاعی و کلی رودرروست

ویژگی‌هایی نظیر انضمامی بودن، چهره به چهره خود را نشان دادن، بین‌الذهانی بودن و گفتمانی بودن را داراست. تاریخ نیز اگر به عنوان یک نظام معرفتی این چنینی در نظر گرفته شود، می‌تواند دارای فلسفه باشد. فراتر از این، تاریخ دارای یک نظام معرفتی است که از پیوند دو افق گذشته و حال حاصل می‌شود و با هر تعبیری چه پوزیتیویستی positivistic و چه ایده‌آلیستی، چه هرمنوتیکی Hermeneutics و چه پست مدرنیستی Post modernistic، از گفت‌وگوی مداوم مورخ و تاریخ در یک مفهوم باز و بی‌انتهای، که در پرتو نگرش‌های ساختاری و فراساختاری خود را نشان می‌دهد، حاصل می‌شود. این چنین تاریخی چه از منظر جوهری و چه انتقادی، چه از وجه آنتولوژیک - ontolog-ic و چه اپیستمولوژیک Epistemologic با فلسفه تداخل دارد و به جای تباین دو وجه متناظر به شمار می‌روند. بدین ترتیب، فلسفه و تاریخ نه تنها عناوینی متناقض نیستند بلکه آنچنان که اندیشمندی همچون «بندیتو کروچه Bendetto croce» معتقدند تاریخ و فلسفه عین هم‌اند و هر فیلسوف در عین حال مورخ و هر مورخ فیلسوف است. (فلسفه تاریخ، ص ۱۹-۲۱۸) صرف نظر از نگاه بدبینانه فلاسفه یونان، چنین بینشی در خصوص تاریخ، در قرون بعدی نیز ادامه پیدا کرد و تا پیش از قرون جدید و حتی متأخرتر از آن در قرون ۱۹ و ۲۰م. که رشته‌ای به نام «فلسفه علم تاریخ» ظهور کرد، تلاش‌های مشخصی در جهت پیوند میان فلسفه و تاریخ به صورت متدلوژیک صورت نگرفت. در قرون وسطی تاریخ اروپا و مدت‌ها پس از آن تا قرن ۱۷م. مسائل محوری اندیشه به الهیات مربوط می‌شد. از این روی مسائل فلسفی از تأمل درباره الهیات ناشی می‌شد و به روابط

انسان و خدا می‌پرداخت. در این ادوار، وقایع تاریخی نمودهایی از مشیت الهی به شمار می‌رفت و تنها از دیدگاه فلسفه نظری (بخشی از فلسفه تاریخ که سابقه‌ای دیرین داشت و به نوعی عمری به موازات حیات جمعی بشر داشت و با فاصله گرفتن خودآگاه یا ناخودآگاه وی از طبیعت سربر آورده بود)؛ به تاریخ می‌نگریستند. الگوی کلی حاکم بر تاریخ در نگاه دنیای مسیحی (الگویی که آن را از یهود به عاریت گرفته و با ملاحظات مورد نظر مسیحیان ارائه می‌شد) نوعی نگرش خطی بر تاریخ بود که در نتیجه تأثیرگذاری فراتاریخ و مؤثر واقع شدن اراده الهی در آن روی به سمت کمال داشت (تاریخ فلسفه، جلد ۶، ص ۷۱-۱۷۰). در این بینش، تنها نفس مسیحی بودن و یا اطاعت از کلیسا بود که معتقدان به مسیح را در خطوط تکاملی مورد ادعای مسیحیت به جلو می‌برد. نگرش علمی به تاریخ و نوشتن تاریخ با چنین رویکردی یا موضوعیت نداشت و یا برای دفاع از دین موضوعیت پیدا می‌کرد. (تاریخ‌نگاری و روش‌شناسی تاریخی، ص ۲۳-۱۹) در درون طرح الهی تاریخ جهان، که مسیحیت مطرح می‌کرد، تاریخ دنیوی محض موضوعی بی‌اهمیت بود و تاریخ زمینه و مقدمه‌ای برای رسیدن به اهداف بلند معنوی تلقی می‌شد (تاریخ‌نگاری و روش‌شناسی تاریخی، ص ۲۰).

مورخینی همچون «توفرایزینیک» در قرن ۱۲ م و «یواخیم فیوره» در قرن ۱۳ م. اگرچه به گونه‌ای می‌نوشتند که نوعی دگرگونی و تطور تاریخی را که نمود پیشرفت بود ارائه می‌کردند، اما با نگاه محض فلسفی به تعبیر نظری آن، که الگویی کلی را بر تاریخ حاکم می‌دانست، داشتند و تطور در تاریخ را با نگرش دینی تفسیر می‌کردند (تاریخ‌نگاری و روش‌شناسی تاریخی، ص ۲۹). تاریخ‌نگاران بیزانسی هم که در سراسر قرون وسطی از هم قطاران خویش در آن سوی اروپا موفق‌تر بودند، در بهترین حالت آمیزه‌ای از سنت‌ها و نوشته‌های کلاسیک یونان، تاریخ‌نگاری بعدی هلنی و تاریخ نویسی سده چهارم مسیحی را در دستور کار قرار داده بودند (تاریخ‌نگاری و روش‌شناسی تاریخی، ص ۳۳-۳۲) و لذا نگرش علمی مشخصی که ساز و کار علمی پیدایش تاریخ را در خود داشته باشد از خود نداشتند. اکثریت ایشان «پولی بیوس» مورخ یونانی‌الاصل روم را سرمشق خویش قرار داده بودند و این امر ضمن اینکه آنها را به زیاده‌حدگویی پیرامون جزئیات تشویق می‌کرد، موجب می‌شد که عمده مورخین بیزانسی را دولتمردان، مقامات عالی‌رتبه و رجال دینی تشکیل دهند (تاریخ‌نگاری و روش‌شناسی تاریخی، ص ۳۴). در دوران پس از رنسانس هم که به تدریج فضایی دگرگونه بر تاریخ حاکم شد، تاریخ‌نگاری نظام‌مند و نگرش علمی به گونه‌ای که شایسته عنوان «فلسفه علم تاریخ» باشد به وجود نیامد و در بهترین حالت، مورخین دوران رنسانس به خصوص آنهایی که در قرون ۱۵ و ۱۶ م زیستند؛ مقوله اسناد و منابع تاریخی را

در کانون توجه خویش قرار دادند. در این بین، سهم «لورنس و آلا»ی ایتالیایی و سپس «اراسم» هلندی که با الهام‌پذیری از شیوه نقد زبانی و ادبی و یا استنادات تاریخی اصالت سند ادعایی پاپ‌ها موسوم به «عطیه کنستانتین» را رد کرد از همه بیشتر بود (تاریخ‌نگاری و روش‌شناسی تاریخی، ص ۳۷-۳۹). نهضت اصلاحات دینی و نوعی نگرش ملی میهن‌پرستانه که تقریباً به موازات این امر حاصل شده بود، در خلاقیت ذهن مورخین و

تاریخ، فاقد وجاهت علمی از آن نوع مطرح در فلسفه و منطق بود. افلاطون هم در بهترین حالت، تاریخ را به عنوان «رأی صحیح» یا «شبه دانشی که نسبت به آنچه تغییر می‌کند به ما ادراک می‌بخشد» مورد نظر قرار می‌داد

نوعی نگاه متفاوت به گذشته آنها در جهت شرح بهتر زمان حال مؤثر واقع شد، اما تا زمانی که رُنه دکارت با طرح الگویی جدید، تاریخ را مورد حمله قرار داد، تلاشی جدی برای ارائه چارچوب علمی در مورد تاریخ صورت نگرفت (تاریخ‌نگاری و روش‌شناسی تاریخی، ص ۵۲-۴۳). در سراسر این ایام نگرش حاکم بر محافل علمی همان منطق ارسطویی بود که از منظر علمی، تاریخ مورد توجه نبود. در این ایام تنها نگاهی سنتی به تاریخ داشتند و تاریخ وسیله‌ای در خدمت دین به شمار می‌رفت.

به موازات قرون وسطی تاریخ اروپا، دورانی که دنیای غرب از نوع نگرش باستانی خویش نسبت به انسان و هستی فاصله گرفت؛ در دنیای اسلامی تاریخ و تاریخ‌نگاری مورد توجه بود؛ اما در اینجا نیز علی‌رغم توسعه و تنوعی که در تاریخ‌نگاری وجود داشت؛ نگرش علمی محض به تاریخ جایگاه معینی نداشت و تاریخ در خدمت دین بود و کاربرد علمی از آن مورد نظر بود (تاریخ در ترازو، ص ۶۶؛ تاریخ تاریخ‌نگاری در اسلام، ج ۱، ۶۹-۶۷). در تاریخ‌نگاری اسلامی مورخین بزرگی ظهور کردند که بعضاً همانند «مسعودی»، «محمی الدین کافجی» و «شمس‌الدین سخاوی» جایگاه شایسته‌ای دارند.

هیچ‌یک از آنها، به استثنای عبدالرحمن بن خلدون، نگاه علمی تعریف شده‌ای به تاریخ نداشتند. ابن خلدون را شاید بتوان اولین مورخی دانست که پیش از دوران جدید در غرب تاریخ را به عنوان یک علم در نظر گرفت و سعی در تحلیل و تعلیل آن به گونه‌ای علمی کرد. ابن خلدون که در بررسی تاریخ نوعی نگاه فراگیر داشت و با یک رویکرد انتقادی شناخت گذشته را با درک جوانب مختلف حیات جمعی در نظر داشت، از دانش با

عنوان « علم عمران » یا فرهنگ (که همانا تلقی او از تاریخ و جامعه‌شناسی بود) سخن می‌گوید.

معهد، ابن‌خلدون هنگام نوشتن تاریخ، خود آنچه را که در دیباچه معروفش آورده است به کار نگرفت و لذا تاریخ‌نگاری وی از ساز و کار علمی که خود به شرح آن پرداخته است، فاصله دارد.

سرآغاز علم نوین و زمینه‌های نگرش علمی به تاریخ الف - قرون جدید و موضوعیت یافتن علوم انسانی

این تصویر که علوم انسانی بتواند حوزه مستقلی را تشکیل دهد یا از نظر معرفت‌شناسی دارای موقعیت مشخصی باشد و روش‌شناسی خاص خود داشته باشد تصور نسبتاً تازه‌ای است و به‌ندرت می‌توان در منابع پیش از قرن ۱۷ م. مطالبی در خصوص آن به دست آورد (نظریه‌های مربوط به علوم انسانی، ص ۷). طرح این موضوع که علوم انسانی نیز می‌تواند به مانند علوم طبیعی Methodology و ریاضی و روش‌شناسی «Methodology» و معرفت‌شناسی «Epistemology» خاص خویش داشته باشد

تاریخ‌نگاران بی‌زنانسی هم که در سراسر
قرون وسطی از هم قطاران خویش در
آن سوی اروپا موفق‌تر بودند، در بهترین
حالت آمیزه‌ای از سنت‌ها و نوشته‌های
کلاسیک یونان، تاریخ‌نگاری بعدی هلنی و
تاریخ نویسی سده چهارم مسیحی را در
دستور کار قرار داده بودند

از قرن ۱۸ م. رو به قوت نهاد و در قرن ۱۹ به ضرورت پذیرفته شد. تصور مبهمی که نسبت به علم تا دیرزمانی پس از رنسانس وجود داشت و جو غالبی که تقسیم‌بندی ارسطویی ارائه می‌کرد مانع از آن بود که بینش و نگرش تعریف شده‌ای نسبت به علوم مختلف وجود داشته باشد. لفظ علم به طور یکسان هم به پژوهش‌های روشمند اطلاق می‌شد و هم به هرگونه گفتار و کردار منسجم و دارای نظم منطقی. در تقسیم‌بندی ارسطویی علوم به سه دسته مختلف تقسیم می‌شدند:

۱- علوم نظری که موضوع آن تحلیل ضروریات بود ۲- علوم ذوقی که به آن دسته از صناعات یا فعالیت‌ها اشاره داشت که غایت آن در بیرون از ذهنیت فاعل آن قرار داشتند ۳- علوم عملی که با نفس فعالیت فاعل ارتباط داشتند (نظریه‌های مربوط به علوم انسانی، ص ۸). به غیر از تأثیر این تقسیم‌بندی که علمی مثل تاریخ را شامل نمی‌شد و تنها در یک نگاه مقایسه‌ای مرتبه‌ای نازل برای آن قائل بود؛ اعتقادات خرافی و تلاش‌های عاری از دقت و صحت علما که اغلب هم از بزرگان دینی

محسوب می‌شدند، نیز موجب می‌شد که دستاوردهای علمی مناسب و نتیجه‌گیری‌های متقنی حاصل نشود.

آنچه که موجب شد در قرون پس از رنسانس و به ویژه پس از قرن ۱۷ م. تأمل در مورد علوم انسانی در دستور کار قرار گیرد از دو واقعه مهم تأثیرپذیر بود. الف - ترقی شگرف علوم طبیعی و دورنماهای عظیمی که این علوم عرضه می‌داشتند. ب - ظهور دکارت (۱۶۵۰-۱۶۵۹ م). که با اندیشه‌های خویش و از جمله قائل بودن به دوگانگی روح و ماده (نفس و بدن) و ارائه شک دستوری پرداختن به علوم انسانی را به عنوان علوم مربوط به روح در دستور کار قرار داد.

الف - از قرن هفدهم میلادی، رشد سریع علوم طبیعی شکاف عمیقی میان علوم مادی و علوم انسانی ایجاد کرد. پیشرفت سریع علوم طبیعی و انفعال علوم انسانی این ذهنیت را به وجود آورد که ممکن است به لحاظ علمیت میان این دو دسته از علوم تفاوت‌هایی وجود داشته باشد. در این بین عده‌ای با انکار هرگونه تفاوت میان این علوم چنین پنداشتند که اگر در علوم انسانی هنجارها و روش‌های علوم طبیعی به کار گرفته شود، تأخر علوم انسانی قابل جبران است و می‌توان آن را به پایه علوم مادی ارتقا داد. این دیدگاه معرفت‌شناسی که در قرن ۱۸ م، بر سایر دیدگاه‌ها غلبه داشت بر آن بود که با به کارگیری شیوه‌های علوم فیزیکی، نظام اخلاقی و اجتماعی انسان را به رنگ و به‌سان موضوعات مادی بررسی کند. از این روی بود که در این دوره مطالعات متعددی درباره دین طبیعی، اخلاق طبیعی، حقوق طبیعی، تاریخ طبیعی و غیره به وجود آمد (نظریه‌های مربوط به علوم انسانی، ص ۸). پیروزی‌ها و موفقیت‌های علمی که از قرن ۱۷ م. به بعد رخ داد به مردم اروپایی این احساس را داده بود که بشر قدرت درک و فهم همه چیز دارد و می‌تواند آینده خود را به وسیله علم کنترل کند. پیشرفت‌های تکنولوژیک بشر که امکان سلطه او بر جهان و تسخیر طبیعت را فراهم کرده بود، این ذهنیت را به وجود آورده بود که با به کارگیری متد علوم ریاضی و طبیعی می‌توان در علوم انسانی نیز پیشرفت‌های مشابهی حاصل کرد (فلسفه تاریخ، ص ۷-۵). چنانکه خواهیم گفت تأثیر پیشرفت علوم طبیعی در علوم انسانی و سعی در الگوپذیری از آن در تاریخ فراگیر بود و بسیاری از مورخین سعی در شناخت گذشته به سان شیوه‌های مرسوم در علوم طبیعی کردند.

ب - اندیشه‌های دکارت از یک منظر تمامی رشته‌های علوم انسانی را تحت تأثیر قرار داد و زمینه‌های استقلال و انفکاک آنها را از علوم طبیعی فراهم کرد. از منظر دیگر بر تاریخ اثر گذاشت و زمینه‌های علمی شدن و ارائه ساز و کارهای معرفتی در خصوص آن را فراهم کرد. عقیده دکارت مبنی بر تفاوت روح و ماده، چنین تفکیکی را که جنبه هستی‌شناسی داشت به زمینه روش‌شناسی منتقل کرد و این زمینه را فراهم آورد که عده‌ای

همانند تفاوت روح و ماده، اندیشه و طبیعت و بعدها طبیعت و تاریخ را متفاوت بنگرند و زمینه‌های استقلال و جدایی دو دسته از علوم انسانی و طبیعی را از یکدیگر فراهم آورند. از دید این‌ها، به دلیل اهمیت غایت در اعمال انسانی، امری که نمی‌توان در مطالعات علمی آن را نادیده گرفت، امکان تأویل پدیده‌های انسانی به پدیده‌های فیزیکی وجود ندارد؛ بدین ترتیب، مبانی نظری استقلال علوم انسانی (علمی که در معنای مصطلح قرن ۱۸م. به علوم اخلاقی معروف بود) را پی‌ریزی کردند (نظریه‌های مربوط به علوم انسانی، ص ۹).

پیشرفت علوم در قرون ۱۷ و ۱۸ میلادی، به هرصورتی که تفسیر شود، یک نکته در خود دارد و آن این است که مسأله علوم انسانی در این دوره به موضوع بحث و جدل دائمی تبدیل شده بود و چون عناصر فکری کافی در خصوص هر کدام از حوزه‌های علوم انسانی وجود نداشت و به علاوه هنوز بحث تخصصی شدن علوم (امری که به دنبال تحولات تکنولوژیک و تقسیم کار رخ داد) مطرح نشده بود، طبیعی بود که وضعیت آشفته‌ای بر این دسته از علوم حاکم باشد. تقسیم‌بندی‌های علمی این دوران همانند طبقه‌بندی علوم که از سوی امثال فرانسیس بیکن یا «دالامبر» صورت گرفته است نیز، این نوع آشفتنگی‌ها را نشان می‌دهد. (نظریه‌های مربوط به علوم انسانی، ص ۱۴-۱۰؛ فلسفه علم، ص ۷۵-۷۴) اکنون ببینیم تاریخ در قرون جدید چه تحولاتی را از سر گذرانده و دو دسته تحولات فوق‌الذکر؛ رشد فزاینده علوم طبیعی و الهام‌پذیری از آن در علوم انسانی و اندیشه‌پردازی «رنه دکارت»؛ چه دستاوردهایی برای علمی شدن تاریخ داشته است.

بی‌باکانه جنبه‌هایی از دوره‌های خاص جوامع را به تمام ادوار همه جا تعمیم می‌دادند و به طور مشخص مرتبط با پیشرفت تمدن بشری تاریخ را می‌نوشتند. نمونه‌های چنین تاریخ‌نگاری به وسیله «بوسوئه» (۱۷۰۴-۱۶۲۷م) با عنوان «طرح تاریخی پیشرفت ذهن بشر» در سال ۱۷۹۴م صورت گرفت که کل تاریخ‌شناخته شده انسان را به هفت دوره تقسیم می‌کرد و هر دوره‌ای از آن با یک اختراع بزرگ یا اکتشاف جغرافیایی آغاز می‌شد (تاریخ فلسفه، ج ۶، ص ۷۴-۱۷۳؛ نظریه‌های مربوط به علوم انسانی، ص ۵۹ و ص ۶۱). البته چنین بینشی در خصوص تاریخ در همان عصر خویش نیز با واکنش جدی کسانی همچون «ولتر» مواجه شد (فلسفه تاریخ، ص ۱۴-۱۲). اعتقاد به پیشرفت مداوم در میان متفکران و تأثیرپذیری از اندیشه ترقی، معنای جدیدی به مطالعه کل تاریخ بخشید و توانست توصیف گذشته طولانی بشر را به گونه‌ای توجیه کند، اما مورخینی چون «ادوارد گیبون» که چنین نگرشی را در کار خود به کار گرفتند، قبل از اینکه غم تاریخ داشته باشند و به فکر شناخت کامل گذشته در

**الگوی کلی حاکم بر تاریخ در نگاه
دنیای مسیحی، الگویی که آن را از
یهود به عاریت گرفته و با ملاحظات
مورد نظر مسیحیان ارائه می‌شد،
نوعی نگرش خطی بر تاریخ بود**

پرتو اندیشه پیشرفت باشند، نگران سقوط تمدن روشنگر عصر خویش بودند و سیر پیشرفت انسان را با یک نگاه انتقادی با هدف حفظ و تثبیت شرایط زمان حال بررسی می‌کردند (فلسفه تاریخ، ص ۶۳). به علاوه اثر گیبون نیز تا حدودی سرنوشتی به مانند آثار ویکو پیدا کرد. چرا که وی نیز پس از خود پیروان بلافصلی نداشت. در عصر روشنگری به تاریخ به عنوان یک رشته علمی نگریسته نمی‌شد و در دانشگاه‌ها به تدریس تاریخ نمی‌پرداختند (فلسفه تاریخ، ص ۶۳).

در قرن نوزدهم تاریخ‌نگاری در مسیری کاملاً متفاوت با گذشته گسترش یافت. آموزش رسمی و منظم تاریخ در مدارس و دانشگاه‌های آلمان و سپس سایر کشورهای اروپایی راه بسط تاریخ را فراهم کرد، اما تخصص‌گرایی بیش از حد و به علاوه آزادی فکری که در این قرن به وجود آمد و همین طور رشد گرایش‌های ناسیونالیستی که به دنبال غلبه ناپلئون در مناطقی مثل آلمان رو به رشد گذاشت، تأثیراتی منفی بر ذهن مورخین به جای گذاشت (فلسفه تاریخ، ص ۶۴). در این عصر، اگر چه با

ب - فراهم شدن زمینه‌های نگرش علمی به تاریخ
چنانکه در جای خود شرح می‌دهیم پیدایش علم تاریخ و ظهور فلسفه علم تاریخ به معنای مشخص آن در قرون ۱۹ و ۲۰م. است؛ منتها زمینه‌های این مهم در قرون قبلی فراهم شد و تاریخ و تاریخ‌نگاری نیز به مانند دیگر شاخه‌های علوم انسانی از دگرگونی‌های قرون ۱۷ تا ۲۰ بی‌تأثیر نبود. قدر مسلم پیشرفت‌های فنی و عملی علوم فیزیکی که محیط مادی و حتی تشکیلات جامعه را تغییر می‌داد، برای مورخین هم این اشتیاق را پدید آورد که به دور کار خود هاله‌ای علمی بکشند و ادعا کنند که می‌توانند تاریخ علمی به وجود آورند. در قرن هیجدهم، اگر چه مورخین بر پاره‌ای نواقص تاریخ‌نگاری پیشین غالب آمدند؛ اما در کل، این دوره عصر موفقی برای مورخان نبود. در این عصر، ظهور گرایش‌های ناسیونالیستی محرکی برای تاریخ‌نگاری بود، اما تحت تأثیر پیشرفت علوم طبیعی و در پی تدوین قوانین کلی حاکم بر تطور جوامع بشری که توجه به وحدت تاریخ بشری را در دستور کار داشت؛ مورخین به نحوی

رشد تدریجی مراکز بایگانی و ظهور نشریات و مجلات تخصصی دانش تاریخ رو به رشد نهاد، اما تا حد زیادی به دنبال الگوپذیری از علوم فنی و تکنولوژیک بود و همین امر در دور شدن تدریجی تاریخ از ساحت کاملاً علمی تأثیری بسیار داشت. هر چند که چنین ویژگی‌هایی در مورد تاریخ در کشورهای اروپایی صورت یکسانی نداشت اما به لحاظ نقطه ضعف‌هایی که هر دسته از مورخین بنا بر شرایط حاکم بر مملکت خویش داشتند، تا اواخر این قرن نگرش کاملاً علمی در تاریخ ظهور نکرد. در همین زمان نیز پیدایش نظام‌های سیاسی همانند آنچه که در ایتالیا و آلمان و روسیه رخ داد و از نظریه‌پردازی تاریخی قرن ۱۹ - که به تأثیر از رشد تکنولوژی دنیای غرب صورت‌بندی شده بودند - اثر پذیرفته بودند، بینش و نگرش مورخان را به سمت چارچوب‌های قالبی سوق داد و ظهور نگرش علمی کاملاً تعریف شده از تاریخ را تا اندک زمانی به تعویق انداخت. (فلسفه تاریخ، ص ۲۱۰-۲۰۹) چنین اندیشه‌ای تحت تأثیر رشد مکتب اثبات‌گرایی در قرن ۱۹ م، رو به رشد نهاده بود. اثبات‌گرایی در اصل فلسفه‌ای در خدمت علوم طبیعی بود اما تحت تأثیر پیشرفت علوم طبیعی در تاریخ نیز به کار گرفته شد. اثبات‌گرایان نظر خاص خود را در خصوص علوم طبیعی متشکل از دو چیز می‌پنداشتند: نخست روشن کردن واقعیات (فاکت Fact)؛ دوم تعیین چارچوب قوانین.

در علوم طبیعی، واقعیات (فاکت‌ها) با ادراک حسی روشن می‌شوند و چارچوب قوانین از راه تعمیم واقعیات (فاکت‌ها) از طریق استقرار تعیین می‌شود. تأثیر این اندیشه در تاریخ‌نگاری موجب پیدایش تاریخ‌نگاری اثبات‌گرایانه شد. اما مورخین قرن ۱۹م. به ویژه آنهایی که در آلمان فعالیت می‌کردند؛ تنها یک بخشی از نگرش اثبات‌گرایی در پیدایش علم را که همانا تلاش در جهت شناخت گذشته به صورت دقیق و جزئی کردند و تا حد امکان سعی در دخالت ندادن ذهن و اندیشه‌های خود در این طریق نمودند و لذا علم تاریخ را به سمت محدودیت‌نگری و ارائه گزارش‌های خام و بی‌مصرف سوق دادند. از این روی، مجموعه تلاش‌های آنها نه تنها پیشرفتی برای علم تاریخ به همراه نداشت که حتی همان دستاوردهای عصر روشنگری را هم از آن گرفت. چرا که در عصر روشنگری تلاش شده بود که از ساحت تاریخ سیاسی و نظامی صرف به سمت تاریخ اجتماعی گام برداشته شود؛ اما این شیوه عملکرد مورخین اثبات‌گرا که پرداختن محض به فاکت‌ها و داوری نکردن در خصوص آنها (عدم ارائه قوانین و الگوهای کلی تاریخ) بود و دستاوردهای هنری، دینی، علمی و غیره انسان را در پناه عدم تفسیر و تحلیل نادیده می‌گرفت؛ برگشت دوباره به تاریخ سیاسی و ارائه‌شناخت منفعل از تاریخ به حساب می‌آمد. مورخین اثبات‌گرا که در مقوله‌شناخت تاریخی با مورخین ایده‌آلیست (کمال مطلوب

طلب) اختلاف نظر داشتند؛ هیچ وقت به این سؤال دشوار نپرداختند که شناخت تاریخی چگونه حاصل می‌شود؟ آنها که معتقد بودند میان تاریخ و طبیعت (علوم انسانی و علوم طبیعی) تفاوتی وجود ندارد و می‌توان به کمک روش‌های علوم طبیعی، علوم انسانی (از جمله تاریخ) را شناخت. در بخش اول تفسیر پوزیتیونیستی از علم، که همانا پرداختن به فاکت‌ها بود باقی ماندند و به سبب قیاس نادرست میان فاکت‌های طبیعی (که صورتی تکرارپذیر و آزمایش‌پذیر دارند) و فاکت‌های تاریخی (که بدون تفسیر و تحلیل بی‌فایده‌اند) از فهم صحیح ساز و کار پیدایش علم تاریخ بازماندند (مفهوم کلی تاریخ، ص ۷۱-۱۶۳) روش کار مورخین، به طور کلی، طریقی بود که از علم فیزیک اخذ کرده بودند. در این دوران علوم جدیدتر زیست‌شناسی و روانشناسی که در قرن نوزدهم پیشرفت‌های زیادی کرده بودند، زندگی و از جمله حیات انسانی را مکانیزم پیچیده‌تر فیزیکی می‌دانست که تابع قوانین ماده و حرکت بود. در نتیجه مورخین برای رفتار و اعمال انسانی علل مادی جستجو می‌کردند و معتقد بودند انسان تابع نیروهای غیرانسانی جغرافیایی، اقتصادی و وراثتی و نژادی است (فلسفه تاریخ، ص ۲۰۹). مورخینی مثل «تین tain» معتقد بودند که مورخ باید دارای همان مزایای عالم طبیعی باشد و «فوستل دوکولانز» معتقد بود که روش تردیدی و ریاضی‌گونه دکارت می‌تواند تاریخ را به صورت علمی دقیق در بیاورد. به خصوص در قرن ۱۹م. که مسأله تولید کلی ماشینی ضرورت تقسیم کار به وجود آورد و دقت و صحت و تخصص فنی مطرح شد و هر دسته از علما توجه خود را به یک قسمت کوچک طبیعت متمرکز ساختند، مورخین نیز در توجه به اطلاعات و مطالب جزئی و دقیق مبالغه کردند. در آلمان این عصر «لنوپولدفون رانکه» (۱۸۸۶-۱۷۹۵) در رأس نهضتی قرار گرفت که اگر چه در رویکرد انتقادی به گذشته و نگاه دقیق

در قرن هیجدهم، مورخین
به نحوی بی‌باکانه جنبه‌هایی
از دوره‌های خاص جوامع را
به تمام ادوار همه جا تعمیم
می‌دادند و به طور مشخص
مرتبط با پیشرفت تمدن بشری
تاریخ را می‌نوشتند

به آن تأثیرگذار بود؛ اما آن قدر به جزئیات می‌پرداخت که تاریخ را چیزی جز وقایع منفرد و جزئی در نظر نمی‌گرفت. در این عصر اگر چه مجلات و نشریات تخصصی و عالمانه بسیار به وجود آمد اما تمامی مورخین از اینکه از تحقیقات خویش نتایج کلی استخراج کنند و لذا حاصل کارشان مشمول دقت و صحت نباشد، در هراس بودند. (فلسفه تاریخ، ص ۲۱۰) این واقعیت که به سرعت مورد توجه مورخین انگلیسی معروفی همچون «لرد آکتون» نیز قرار گرفت، موجب شد که تاریخ به جای بررسی جامع ادوار و حرکت‌های جامعه بشری تا حد جمع‌آوری حقایق بی‌اهمیت و اطلاعات بی‌فایده تنزل یابد. (فلسفه تاریخ، ص ۲۱۲-۲۱۱) چنین وضعیتی (رویکردی که با عکس‌العمل جدی مورخین بزرگ واضح فلسفه علم تاریخ مواجه شد) در حالی در جریان بود که قرن نوزدهم را به خاطر توجه بیش از حدی که به تاریخ می‌شد، قرن تاریخ خوانده‌اند. (تاریخ در ترازو، ص ۹۲) بسیاری از مورخین بزرگ اروپا اعم از ادوارد گیبون (۹۴- ۱۷۳۷م) انگلیسی؛ ویلیام رابرتسون (۹۳- ۱۷۲۱م) انگلیسی؛ بارتولد گئورگ نیبور آلمانی (۱۸۳۱- ۱۷۷۶م) لئوپولد فون رانکه (۱۸۸۶- ۱۷۹۵م) آلمانی، تئودور مومزن (۱۹۰۳- ۱۸۱۷م) آلمانی، فرانسوا گیزوی فرانسوی (۱۸۷۴- ۱۷۸۷م)، ژان میشله (۱۸۷۴- ۱۷۹۸م) فرانسوی، تامس مکالی (۱۸۵۹- ۱۸۰۰م)، توماس کارلایل (۱۸۸۱- ۱۷۹۵م) و جان ریچارد گرین (۸۳- ۱۸۳۷م) انگلیسی و غیره که در قرون هیجدهم و نوزدهم می‌زیستند علیرغم شاهکارهایی که ارائه دادند، (تاریخ در ترازو، ص ۱۰۵-۹۲) اندیشه و بینش علمی تعریف شده‌ای در خصوص علم تاریخ نداشتند. هرچند آثار آنها تحول عظیم در زمینه دانش تاریخ به حساب می‌آید؛ اما کمتر به جنبه‌های معرفت‌شناختی تاریخ توجه داشت. نوشتن تاریخ تحت تأثیر علاقه و تکلیف میهنی، تاریخ‌نویسی در جهت روشن

با دوری گزیدن از برجسته کردن دستاوردهای هر عصر و دوری از این عقیده که قدما در مورد روزگاران که به آنها نزدیک‌تر بوده‌اند اطلاعاتی بیشتر از ما دارند؛ می‌توان نسبت به تاریخ هر عصر معلومات کافی به دست آورد

کردن زوایای گذشته به طور دقیق، نوشتن تاریخ در راستای فواید عملی، تلاش در جهت شرح و ارج‌گذاری شرایط زمان حال در پرتو بررسی گذشته، جنبه ادبی و شاعرانه گرفتن آثار و دستاوردهای تاریخی و نگاه خاص مورخان به گذشته که از تعبیر و تفسیر خاص مورخ از جامعه عصر خویش ناشی می‌شد؛ بخشی از ویژگی‌های تاریخ‌نگاری این دوران بود که مانع از پرداخت کاملاً علمی به تاریخ می‌شد (تاریخ در ترازو، فصل‌های پنجم تا هشتم). با این اوصاف، رشد علوم طبیعی اگرچه به رشد تاریخ کمک کرد؛ اما به ساز و کار علمی آن کمک مؤثری نکرد و تنها در گسترش و توسعه تاریخ‌نگاری تأثیرگذار بود.

سه‌م دکارت

تئوری‌پردازی‌های دکارت همچنان که در سایر علوم مؤثر واقع شد، تاریخ را نیز تحت تأثیر قرار داد و بینش و نگرش مورخین را دگرگون کرد. تأثیری که آراء دکارت بر تاریخ گذاشت در دو وجه سلبی و ایجابی بود. از وجه ایجابی با قائل شدن به تفاوت میان روح و ماده که زمینه‌های استقلال علوم انسانی را فراهم کرد، در تاریخ اثر گذاشت و دیر یا زود مورخین را هم به تفاوت دانششان با علوم فیزیکی متقاعد کرد تا نظریه‌پردازی متفاوتی در خصوص تخصص خویش ارائه کنند. از وجه سلبی که همانا چیزی جز دشمنی دکارت با تاریخ نبود، تأثیرگذاری بیشتری در روند علمی شدن تاریخ به دنبال داشت. مقابله دکارت با تاریخ و غیرعلمی دانستن آن موجب شد که از همان قرن ۱۷م. جهت‌گیری‌های تند و تیزی علیه آراء دکارت در دفاع از تاریخ به وجود بیاید و راه علمی شدن تاریخ در قرون بعدی هموارتر گردد. هرچند که این‌گونه تلاش‌ها توسط کسانی صورت گرفت که امروزه معروف‌ترین آنها از فلاسفه نظری به حساب می‌آیند؛ اما سهم این‌گونه تلاش‌ها که در عصر خویش شناخته نشد و در قرون بعدی مورد توجه مورخین قرار گرفت، به حدی بود که از کوشش‌های انجام گرفته توسط واضعان فلسفه علم تاریخ در قرن بیستم کم‌رنگ‌تر نیست. دکارت (۱۶۵۰- ۱۵۹۶) ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی در قرن هفدهم میلادی است. وی یکی از برجسته‌ترین اندیشمندان ضدتاریخ بود که نه تنها «از روش‌های نامضبوط، غیرنظام‌مند و فاقد وضوح و صراحت مورخان زمانه‌اش متنفر بود، بلکه اساساً شک داشت که بتوان تاریخ را به منزله نوعی معرفت تلقی کرد.» (تاریخ‌نگاری، روش‌شناسی تاریخی، ص ۵۵-۵۴) دکارت از همان آغاز تفکرش، در جست‌وجوی شناختی یقینی بود که خصلت یقینی آن، به درجه یقینی بودن مسائل و نتیجه‌گیری‌های ریاضی برسد. از نظر وی، تنها معرفت یا شناخت استوار و تردیدناپذیر، اموری‌اند که در ریاضیات می‌یابیم. از همین جا این پرسش برای دکارت مطرح شد که آیا می‌توان روشی را یافت و برگزید که

پیروزی‌ها و موفقیت‌های علمی که از قرن ۱۷م. به بعد رخ داد، به مردم اروپایی این احساس را داده بود که بشر قدرت درک و فهم همه چیز را دارد و می‌تواند آینده خود را به وسیله علم کنترل کند و این ذهنیت را به وجود آورده بود که با به‌کارگیری متد علوم ریاضی و طبیعی می‌توان در علوم انسانی نیز پیشرفت‌های مشابهی حاصل کرد

شکل دادن به نگرش عملی در زندگی، نمی‌تواند مدعی حقیقت باشد، زیرا حوادثی که شرح می‌دهد هرگز دقیقاً همان‌گونه روی نداده‌اند. بدین سان، اصلاح دانش که دکارت در نظر داشت، طوری طرح‌ریزی شده بود که هیچ‌کمی به اندیشه تاریخی نمی‌کرد. به عبارت دقیق‌تر، او اصلاً به این که تاریخ شاخه‌ای از علم است عقیده نداشت. در نگاه انتقادی دکارت چند نکته را در خصوص تاریخ مطرح می‌کند:

۱- واقعیت‌گرایی تاریخی: مورخ مسافری است که با زیستن در گذشته با عصر خویش بیگانه است. ۲- **Pyrrhonist** پیرونیسم تاریخی: حکایات تاریخی، شرح قابل اطمینان گذشته نیستند. ۳- اندیشه ضدفایده‌گرای تاریخ: حکایات غیر قابل اطمینان واقعاً نمی‌توانند آن چنان که امکان تحقق دارند، کارآمد باشند و به‌بهرتر شدن اوضاع زمان حال کمک کنند. ۴- تاریخ به عنوان اوهام‌سازی: طریقی که مورخان و حتی بهترنشان، طی می‌کنند این است که، تاریخ را تحریک می‌کنند. آنها کاری می‌کنند که تاریخ از آنچه واقعاً بوده است، با شکوه‌تر ظاهر شود (مفهوم کلی تاریخ، ص ۸۱-۷۹).

صرف نظر از انتقادات دکارت نسبت به تاریخ، که نهضت تاریخی را در مقابل او به وجود آورد؛ نوع نگاه معرفت‌شناختی دکارت پایان اندیشه شناخت از منظر قرون وسطایی و انجام شیوه تفکر اسکولاستیکی به شمار می‌رود. دکارت چندین گام عقل انسانی را به پیش راند. به علاوه، به سبب اهمیتی که به خودآگاهی انسان و فعالیت عقلانی اندیشه می‌دهد از لحاظ پیش راندن نظریه شناخت، دارای اهمیت فراوان است (از برونو تا هگل، ص ۵۴). معرفت‌شناسی دوره مدرن اصالت را به «سوبژه» subject می‌دهد و در پیدایش علم سهم «فاعل‌شناسی» را مهمتر می‌شمرد. این واقعیتی است که از دکارت آغاز می‌شود. انسان دوران مدرن نگاه تسخیری و دیدگاه تصرفی نسبت به جهان پیرامون دارد. از این روی، همه چیز را نسبت به خود «اوبژه» می‌پندارد. طبیعی است که وقتی همه چیز، «موضوع‌شناسا» (اوبژه) تلقی شود، تاریخ نیز به عنوان گذشته انسان می‌تواند مشمول آن واقع شده و بر اساس پیش و نگرش «فاعل‌شناسا» (سوبژه) حاصل شده، رو به تطور و تکامل بگذارد. اگر معرفت را آن‌گونه که سقراط دیالکتیکی می‌پنداشت

به یاری آن، در همه زمینه‌های دیگر پژوهش، کم و بیش به همان‌گونه شناخت یقینی برسیم که در ریاضیات وجود دارد. از آنجا که دکارت معتقد بود آدمی تا این زمان به‌شناخت یقینی نرسیده و آنچه به دست آورده آمیخته با پنداربافی‌هایی است که بر بنیادی ناستوار بنا شده است، پس در جستجوی راهی دیگر برآمد. در این طریق دکارت چنین تصور می‌کرد که صحیح‌ترین راه این است که نخست آنچه را که تاکنون بنا شده است، ویران کنیم. به دیگر سخن می‌بایست نسبت به آنچه که تاکنون شنیده، خوانده، آموخته و اندیشیده‌ایم شک کنیم. در این مرحله دکارت به اینجا می‌رسد که «هیچ چیز یقینی نیست» وی در همه چیز و از جمله تمامی اجزاء و عناصر جسم خویش شک می‌کند و در نهایت به اینجا می‌رسد که در مورد خویشتن خویش نیز به شک می‌افتد. پس از شک کردن در خصوص همه چیز این پرسشی را مطرح می‌کند که آیا می‌توان چیزی را یافت که دیگر نتوان در آن شک کرد؟ در پاسخ به این سوال که از استدلال سنت آگوستین نیز در پاسخ به آن کمک گرفت؛ به اینجا می‌رسد که آری آن چیزی که من در جریان شک کردن، نمی‌توانم در آن شک کنم همین امر است که در حال شک کردن هستم. تردید یک نوع فکر کردن است و فکر کردن دلالت بر وجود دارد. پس: «من فکر میکنم، پس هستم» (فلسفه علم، ص ۱۸۵) در اینجا ذکر این مهم لازم است که شیوه شک دکارت، که در واقع یکی از دستاوردهای این اندیشمند خردگراست، با «شکاکیت یا شک‌گرایی» *scepticism* فرق بنیادین دارد و درست نقیض آن است. وی از شک کردن، خود شکاکیت را مد نظر نداشت، بلکه شک را وسیله‌ای برای رسیدن به یقین می‌شمرد. خود وی در کتاب «گفتار در روش» به این امر اشاره کرده و تردید خویش را ورای تردید شکاکون می‌داند (از برونو تا هگل، ص ۵۳-۵۰). شک دکارت یک شک دستوری و متدلوژیک بود و مقدمه‌ای برای رسیدن به یقین محسوب می‌شد. شک فلسفی شک هستی‌شناسی است اما شک مورد نظر وی شک روش‌شناسی است. این نوع شک، فاصله گرفتن از موضوع برای برخوردی انتقادی با آن و رسیدگی به یقین‌شناختی است. دکارت که ریاضیات را اشرف علوم می‌دانست معتقد بود که تاریخ، با همه جذابیت و آموزندگی و با همه ارزشمندی در جهت

«ولتر» نخستین کسی بود که عنوان «فلسفه تاریخ» را خلق کرد. وی در اعتراض به تاریخ‌نگاری سنتی و درباری که مورخین را محصور کرده بود و تنها به ثبت و ضبط وقایع سیاسی و نظامی اکتفا می‌کرد، گفت: باید به فلسفه تاریخ پردازیم و مقصودش از فلسفه تاریخ توجه به تاریخ اجتماعی و مردمی بود

حاصل دیالکتیکی ذهن اندیشنده و فاعل‌شناسا است، به دست آوریم؛ انقلابی در علم به حساب می‌آید که با نگرش اومانیستی و اندیشه راسیونالیستی و رویکرد رئالیستی انسان مدرن همخوانی پیدا می‌کند.

عملکرد دکارت اگرچه ضدتاریخی بود؛ اما جهت‌گیری‌هایی که در برابر آن انجام شد از دو جهت یکی از بُعد فلسفی و دیگری روش‌شناسی به پیشرفت علم تاریخ کمک کرد.

واکنش در برابر دکارت

شکاکیت دکارت، به هیچ وجه مورخین را ناامید نکرد. مورخین به گونه‌ای رفتار کردند که گویا دعوت به مبارزه شده‌اند و به سمتی پیش رفتند که همانا تدوین روش‌های خویش در جهت امکان‌پذیر کردن وجود تاریخ انتقادی بود. فلسفه با رویکرد دکارت تاریخ را مردود می‌دانست و مورخین در پی دفاع از کیان خویش، در پی تحقق آشتی میان فلسفه و تاریخ و امکان عملی، فلسفی بودن تاریخ برآمدند.

مکتب تاریخ‌نگاری دکارتی درصدد آن بود که همانند فلسفه دکارت، تاریخ را بر پایه شکاکیت نظام یافته و شناسایی کامل اصول انتقادی بررسی کند. از دید این مکتب گزارش‌ها و شواهدی را که از منابع تاریخی استخراج می‌شود دست‌کم باید با در نظر داشتن این سه قاعده پذیرفت:

- ۱- چیزی را که می‌دانیم نمی‌تواند رخ داده باشد، باور نکنیم.
 - ۲- گزارش‌های منابع مختلف را در مقایسه با یکدیگر هماهنگ کنیم (نقد تطبیقی گزارش‌ها) ۳- شواهد مکتوب منابع را با شواهد غیرمکتوب بررسی کنیم. (انطباق منابع کتبی و غیرکتبی) (مفهوم کلی تاریخ، ص ۸۳) تا قبل از این زمان، تاریخ بر پایه منابع مکتوب و یا آنچه‌ان که «فرانسیس بیکن» در طبقه‌بندی خود از علوم آورده است، بر پایه «حافظه» مبتنی بود، (فلسفه علم، ص ۷۵) اما مورخان این زمان تلاش می‌کردند که با این منابع مکتوب (مراجع) با روحیه‌ای کاملاً انتقادی برخورد کنند.
- در این بین، سهم اندیشمندان مسیحیت کاتولیک در اتخاذ چنین روشی بسیار پررنگ بود. پژوهندگان فرقه «بندیکتی» موسوم به «پالاندیست‌ها» که در بازنویسی زندگی قدیسین بر مبنایی کاملاً انتقادی عمل می‌کردند و فکر «کالبدشکافی» روایت‌ها

دست‌آورد کار آنها بود، در این بین سهم زیادی داشتند. محققانی از قبیل «مایبلون» بنیانگذار علم «دیپلماتیک» هم در همین زمان، با بهره‌گیری از علوم معینی همچون کتیبه‌شناسی، سکه‌شناسی، مهرشناسی، فقه‌اللغه و غیره در این جهت گام برداشتند (مفهوم کلی تاریخ، ص ۸۴ - ۸۳؛ تاریخ‌نگاری و روش‌شناسی تاریخی، ص ۵۵). از سوی دیگر در جرگه فلاسفه نیز، هر چند به صورت استثناء، «لایب‌نتیس» با به کار بردن روش‌های جدید پژوهش تاریخی در تاریخ فلسفه، به نتایج با اهمیتی دست یافت. لایب‌نتیس بدین ترتیب زمینه‌های آشتی میان دو حیطة جدا شده فلسفه و تاریخ را رقم زد، اما این به معنی تلفیق و تماس مؤثر دو رشته نبود. با همه این‌گونه تلاش‌های مکتب تاریخ‌نگاری دکارتی، که بخش مهمی از آن به وسیله متعلقین به کلیسای کاتولیک و بخش دیگر به وسیله فلاسفه‌ای مثل لایب‌نتیس و سپس «اسپینوزا» (به عنوان بنیانگذار نقد کتاب مقدس) صورت گرفت، مکتب تاریخ‌نگاری دکارتی به سرعت طرد شد و نهضت نیرومندی که نگاه تاریخی پررنگ‌تری داشت در مقابل آن شکل گرفت. تا اینجا شاید بتوانیم چنین خلاصه کنیم که در مقابل فلسفه تشکیکی دکارت نهضتی به وجود آمد که اصول انتقادی مورد نظر دکارت را در بررسی گذشته (اعم از تاریخ و کم‌رنگ‌تر فلسفه) به کار گرفت و قطعاً در تاریخ‌نگاری قرن هفدهم نیز مؤثر واقع شد. با این حال از این جهت که مکتب دکارتی نگاهی ضدتاریخی داشت، کسانی را که مرکز ثقل توجهشان به تاریخ بود، به مقابله با آن وا داشت و اعتبار جدیدی برای تاریخ کسب کرد. پیدایش مکتب دکارتی از دو جهت در تعالی تاریخ اثر گذاشت. یکی از طریق به کارگیری اصول انتقادی مورد نظر دکارت در بررسی گذشته و اکتفا نکردن به صرف حافظه و مکتوبات؛ دیگر از طریق پیدایش نهضتی که دفاع از تاریخ را در مقابل دکارتی‌ها در دستور کار داشت.

نهضت دفاع از تاریخ

قدر مسلم، در به بار نشستن تلاش‌هایی که در مقابله مکتب دکارتی صورت گرفت و تاریخ عصر روشنگری را از وجاهتی نسبی برخوردار ساخت؛ نمی‌توان از فرد و یا افراد خاصی نام برد.

منتها دو شخصیت ممتاز قرن ۱۸م. یکی «ویکو» ایتالیایی و دیگری «ولتر» فرانسوی سهم پررنگ تری داشتند. سهم ویکو از منظر فلسفه نظری تاریخ و مهم تر، دفاعیاتی که در مقابل بینش معرفت‌شناختی دکارت از تاریخ به عمل آورد برجسته است و سهم ولتر از این جهت که با تأثیرپذیری از مکتب تجربه‌گرایی «جان لاک» و «دیوید هیوم» از تاریخ تحلیلی و انتقادی سخن گفت، قابل توجه است. اگر چه «ولتر» واضع اصطلاح «فلسفه تاریخ» در وجه معرفت‌شناسی آن است؛ اما تلاش چندان جدی در راستای علمی شدن تاریخ به عمل نیاورد و در بهترین حالت یک مصلح و روشنفکر اجتماعی بود «جامبا تستاویکو» (۱۷۴۴-۱۶۸۸). تدوین اصول روشن تاریخی را وجه همت خود قرار داد و در این مسیر خود را با فلسفه دکارتی به عنوان چیزی که می‌بایست با آن به جدال برخیزد مواجه یافت. ویکو با اعتبار معرفت ریاضی دعوا نداشت؛ ولی با نظریه معرفتی دکارت مبنی بر اینکه هیچ نوع معرفت دیگری «مگر به طریق معارف ریاضی» امکان‌پذیر نیست، منازعه داشت، به علاوه اعتبار علوم طبیعی و فیزیکی را که دکارت به طریقی ریاضی‌گونه در صدد اعتبار بخشیدن به آنها بود، زیر سؤال برد و در مقایسه با علمی همچون تاریخ اعتبار آنها را کمتر دانست. فارغ از آن، بخشی از اندیشه‌های ویکو که بیشتر وجه نظری داشته است، مهم‌ترین وجوه اندیشه‌های وی که از حیث روش‌شناختی مهم است، مقابله با معرفت‌شناسی دکارتی است. از نظر ویکو توسل به خودآگاهی به عنوان اصل شناخت کافی نیست. ملاک قطعیت و یقینی بودن یک امر این است که خود آن را ساخته باشیم. قضایای ریاضی از این جهت قطعی و بدیهی‌اند که ذهن انسان تنها آنها را کشف کرده است. ولی طبیعت به دست انسان ساخته نشده است که بتواند بر آنان احاطه داشته و شناخت کافی از آنان به دست آورد. انسان تنها از طریق آزمایش و نوعی مشابهت‌سازی نسبت به امور طبیعی، آگاهی به دست می‌آورد و این مشابهت با حقیقت فاصله دارد. از نظر ویکو، این اصل دکارتی که می‌گوید اندیشه صریح و روشن معیار حقیقت است چندان صحیح نیست. این که من (دکارت) اندیشه‌هایم روشن و تردیدناپذیر به نظر برسد، اما در عین حال خطا و نادرست باشد (مفهوم کلی تاریخ، ص ۸۶-۸۵)؛ تاریخ فلسفه، ج ۶، ص ۷۶-۱۷۳). از نظر ویکو «تاریخ فعل آدمی است» و چون ساخته انسان است، پس می‌تواند آن را بشناسد. هر چند که ویکو در تعریف تاریخ به عنوان فرایندی که در آن آدمیان نظام‌های زبان، عادات، قانون، دولت و به طور کلی ساختار منسجم زندگی جمعی‌شان را بنا می‌کنند، الگویی بلندمدت را در نظر می‌گیرد که جای آن در فلسفه نظری است، اما همین که تاریخ را به عنوان فعل آدمی قابل‌شناخت به وسیله انسان می‌داند، ما را بر آن می‌دارد که نتیجه بگیریم ویکو به

در تاریخ‌نگاری اسلامی مورخین بزرگی ظهور کردند که بعضا همانند «مسعودی»، «محمی الدین کافجی» و «شمس‌الدین سخاوی» جایگاه شایسته‌ای دارند. هیچ‌یک از آنها، به استثنای عبدالرحمن بن خلدون، نگاه علمی تعریف شده‌ای به تاریخ نداشتند

این اصل که تاریخ به وسیله مورخان قابل‌شناخت است و مورخ در پیدایش علم تاریخ نقش مؤثر دارد، قائل بوده است. ویکو به این مهم اشاره می‌کند که زندگی انسان کلتی است که از گذشته تا حال ادامه داشته است و مورخ امروزی با در نظر داشتن مشابهت‌های هر عصر می‌تواند این کلت را دریابد. از نظر وی، تاریخ با گذشته به خودی خود سر و کار ندارد، بلکه در وهله اول با ساختار بالفعل جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم و رفتار و عاداتی که ما را به مردم اطرافمان پیوند می‌زند، سر و کار دارد (مفهوم کلی تاریخ، ص ۸۸). ویکو به مانند دکارت، میان اندیشه و موضوع مورد شناخت فاصله‌ای قائل نبود. اندیشه مورخ و واقعیت تاریخی از دید ویکو یکی بودند و همین اندازه که مورخ این را می‌پذیرفت که تاریخ به عنوان فعل انسان از گذشته تا حال وجود داشته است و با در نظر داشتن مشابهت‌ها و بهره‌گیری از زبان و اسطوره قابل‌شناخت است کافی بود. به علاوه با دوری گزیدن از برجسته کردن دستاوردهای هر عصر، شناخت جایگاه آن عصر در مسیر کلی تاریخ، دوری کردن از به کار گرفتن غرور ملی در بررسی گذشته؛ تعمیم ندادن فکر امروزین خود به انسان‌های دوره‌ای که آن را بررسی می‌کنیم، دوری از اینکه ملل مختلف اندیشه و دستاوردهایشان را از یکدیگر اخذ کرده‌اند و دوری از این عقیده که قدما در مورد روزگاری که به آنها نزدیک‌تر بوده‌اند اطلاعاتی بیشتر از ما دارند؛ می‌توان نسبت به تاریخ هر عصر معلومات کافی به دست آورد (مفهوم کلی تاریخ، ص ۹۴-۹۰). کتاب «دانش جدید» ویکو که در سال ۱۷۲۵ م. منتشر و در سال‌های ۱۷۳۰ و ۱۷۴۴ م. بازنویسی شد، تا یک قرن پس از وی، زمانی که تحت

دکارت که ریاضیات را اشرف علوم می‌دانست معتقد بود که تاریخ، با همه جذابیت و آموزندگی و با همه ارزشمندی در جهت شکل دادن به نگرش عملی در زندگی، نمی‌تواند مدعی حقیقت باشد، زیرا حوادثی که شرح می‌دهد هرگز دقیقاً همان‌گونه روی نداده‌اند

اندیشه‌های دکارت از یک منظر تمامی رشته‌های علوم انسانی را تحت تأثیر قرار داد و زمینه‌های استقلال و انفکاک آنها را از علوم طبیعی فراهم کرد. از منظر دیگر بر تاریخ اثر گذاشت و زمینه‌های علمی شدن و ارائه ساز و کارهای معرفتی در خصوص آن را فراهم کرد

تأثیر نهضت رمانتیسم آلمان مورد توجه قرار گرفت و متفکران انگلیسی و سپس فرانسوی و ایتالیایی به آن پرداختند، مورد توجه جدی قرار نگرفت. ویکو در اثر خویش که تلفیق مشیت الهی با قانونمندی مدنی جوامع و به اصطلاح نشان دادن مشیت خداوند در تاریخ اجتماعی را مد نظر داشت؛ با استفاده کامل از روش انتقادی که مورخان اواخر قرن هفدهم به آن دست یافته بودند و با در نظر داشتن اینکه فکر تاریخی می‌تواند هم سازنده و هم انتقادی باشد، تاریخ را مرحله‌ای به پیش برد و بارهایی از قید تکیه بر مراجع مکتوب جریان‌ی اصل را در تاریخ پی‌افکند. به علاوه اصول فلسفی نهفته در کار خویش را تا جایی توسعه داد که توانست به فلسفه علمی و متافیزیکی مکتب دکارتی ضدحمله‌ای وارد سازد و بنیان گسترده‌تری را در مشرب فلسفی نظریه شناخت بنا نهد (مفهوم کلی تاریخ، ص ۹۴). تأکید ویکو بر نوع خاصی از شناخت تاریخی بود که بر پایه این نظریه استوار شده است که انسان تنها قادر است آنچه را که خود آفریده بشناسد. از این روی، در مقایسه با طبیعت جامعه مدنی و تاریخ اجتماعی قابلیت شناخت بیشتری دارد و مطالعه آن از مطالعه طبیعت باارزش‌تر خواهد بود.

سه‌م مکتب تجربه‌گرایی انگلیسی

دومین و تا جایی که پیامدهای تاریخی آن نشان می‌دهد، مؤثرترین حمله به مکتب دکارتی از طرف «جان لاک» (۱۷۰۴-۱۶۳۲م). انجام شد و در شخصیت «هیوم» (۱۷۷۶-۱۷۱۱م). به اوج خود رسید. تجربه‌گرایی این مکتب اگر چه ضد دکارتی بود، اما ارتباط آگاهانه‌ای با مسائل اندیشه‌ای تاریخ نداشت. منتها به تدریج دیدگاهی را بیان کرد که به سود تاریخ تمام شد. به ویژه اشتیاق در به کارگیری فلسفه لاک از جانب اصحاب روشنگری در فرانسه (ولتر و اصحاب دایره‌المعارف) که قاطعانه توجهشان معطوف به تاریخ بود، ثابت کرد که این فلسفه می‌تواند به عنوان سلاحی برای تاریخ، نخست در دفاع از این رشته و سپس در حمله به سنت دکارتی به کار گرفته شود. در قرن هیجدهم طغیان علیه مکتب دکارت مهم‌ترین وجه فکری فرانسوی به شمار می‌آمد و لحن تاریخی و اقتباسی آن از فلسفه لاک، از ویژگی‌های این دوران به شمار می‌رفت. این مهم که تمام دانش

بر پایه تجربه است و لذا دانش محصولی تاریخی است؛ این واقعیت که دانش حاصل توافق خود اندیشه‌های ماست و واقعیتی متمایز از اندیشه‌ها به حساب نمی‌آید؛ انکار اندیشه‌های مجرد و تأکید بر این که همه ایده‌ها انضمامی‌اند و معرفت تاریخی نیز چنین وضعیتی دارد و در نهایت این که بنا برگرفته لاک، معرفت تابع شرایطی است که «وضع ما ایجاب می‌کند» و به قول هیوم «این زندگی عملی و طبیعت (طبیعت آدمی) است که تردیدها را می‌زداید و به یقین می‌رساند»؛ تمامی به عنوان بخشی از دیدگاه‌های تجربه‌گرایان در مورد تاریخ نیز صادق بود و حاکی از این است که مکتب تجربه‌گرایی انگلیسی جهت‌گیری فلسفه را به سمت تاریخ می‌گرداند و هر چند ناخودآگاه به بهبودی وضعیت تاریخ کمک می‌کند (مفهوم کلی تاریخ، ص ۹۷-۹۵). آن چنانکه کالینگوود نتیجه می‌گیرد حاصل فلسفی مکتب هیوم این بود که اثبات کرد «تاریخ نوعی دانش مشروع و ارزشمند است و در واقع مشروع‌تر از اکثر علوم است، زیرا بیش از آنچه می‌تواند انجام دهد وعده نمی‌دهد و به هیچ فرضیه متافیزیکی تردیدآمیزی متکی نیست» (مفهوم کلی تاریخ، ص ۱۰۰). با وجود این، هیوم از تأثیر کامل فلسفه‌اش بر تاریخ بی‌خبر ماند و در مقام تاریخ‌نویس با افراد نهضت روشنگری هم‌رتبه شد و به خاطر دیدی جوهرانگار به ماهیت آدمی، از «تاریخ علمی محروم ماند» هم هیوم و هم «ولتر» معاصر او، در رأس یک مکتب جدید اندیشه تاریخی قرار دارند که می‌توان آن را «تاریخ‌نگاری روشنگری» نام نهاد. منظور از روشنگری، تلاش بسیار شاخص اوایل قرن ۱۸م. برای دنیوی ساختن فکر و حیات آدمی است. این تلاش‌ها، طغیانی ضددینی به حساب می‌آمد و به خصوص ولتر خود را رهبر جهاد علیه مسیحیت برمی‌شمرد. روشنگری این عصر، دین را عاری از همه ارزش‌های مثبت و به طور کلی یک خطای محض و ناشی از تزویر حسابگرانه اولیاء دینی برای تحمیل سلطه خویش می‌دانست. نگاه حقیقتاً تاریخی به گذشته آدمی، هرچیزی را چنان می‌بیند که علت وجودی خویش را دارد و به وجود می‌آید تا نیازهای انسان‌های به وجودآورنده آن را رفع کند، اما روشنگری این عصر، گذشته را به این صورت نمی‌نگریست و انگیزه‌های ضدتاریخی داشت.

طرح این موضوع که علوم انسانی نیز می‌تواند به مانند علوم طبیعی و ریاضی و روش‌شناسی و معرفت‌شناسی خاص خویش داشته باشد از قرن ۱۸م. رو به قوت نهاد و در قرن ۱۹ به ضرورت پذیرفته شد

به همین خاطر، به خود آن علاقمند نبودند بلکه از آن، در جهت تیره و تاریک نشان دادن گذشته بهره می‌گرفتند. ولتر صریحاً اعلام می‌کرد که برای حوادث پیش از قرن پانزدهم هیچ ارزشی قائل نیست. از این جهت که تاریخ اعصار قبلی را غیرعقلانی می‌پنداشتند و همدلی و بصیرتی نیز با آن نداشتند (مفهوم کلی تاریخ، ص ۱۰۲ - ۱۰۱). «ولتر» نخستین کسی بود که عنوان «فلسفه تاریخ» را خلق کرد. وی در اعتراض به تاریخ‌نگاری سنتی و درباری که مورخین را محصور کرده بود و تنها به ثبت و ضبط وقایع سیاسی و نظامی اکتفا می‌کرد، گفت: باید به فلسفه تاریخ پردازیم و مقصودش از فلسفه تاریخ توجه به تاریخ اجتماعی و مردمی بود. به عبارتی، در مقابل تاریخ نقلی موجود خواهان نوشتن تاریخ به صورت تحلیلی بود. رساله «درباره آداب و خصلت ملل» را در سن شصت سالگی با این بینش نوشت که ثابت کند جدایی و استقلال دولت و مذهب برای بی‌طرف ماندن مورخ لازم است. ولتر دوران تاریخ‌نویسی صحیح را از «ماکیاولی» و «گیکاردینی Guiccaraini» می‌دانست و معتقد بود پیش از قرن پانزدهم، تاریخ‌نگاری صحیح وجود نداشته است (فلسفه تاریخ، ص ۱۲ - ۱۱). وی که با تأثیرپذیری از مکتب تجربه‌گرایی، رویکردی کاملاً عقلی و انتقادی داشت و با اغراق‌گویی و غیرواقع‌گرایی مخالف بود، از این منظر که تاریخ را به صورت فراگیر می‌نگریست و پرداختن به تاریخ اجتماعی را سرلوحه کار قرار می‌داد. جایگاه برجسته‌ای دارد (فلسفه تاریخ، ص ۲۰ - ۱۱). اما همانند دیگر مورخین عصر روشنگری، در بهبودی روش تحقیق تاریخی کمکی نکرده است. در این عصر، تحت تأثیر پیشرفت‌های علوم طبیعی سعی در ارائه یک تحلیل مکانیکی از حیات انسانی می‌شد و آنچنان که مونتسکیو اعتقاد داشت، دستاوردهای فرهنگی بشر حاصل ارتباط او با محیط و تأثیر تفاوت‌های آب و هوایی بود تا ابداعات آزاد عقل آدمی در مسیر تاریخ (مفهوم کلی تاریخ، ص ۱۰۳). نویسنندگان عصر روشنگری، نقطه کانونی تاریخ را طلوع روح علمی جدید می‌دانستند و قبل از آن راه، از این جهت که تطوری عقلانی در خود نداشت خرافات و ظلمت و فریب می‌شمردند. این در نوع خود عدول از واقعیت‌پذیری در تاریخ بود، اما از این جهت که نگرش اجتماعی داشت و تاریخ هنرها و علوم، صنعت، تجارت و به طور کلی فرهنگ را مورد اهتمام قرار می‌داد حائز اهمیت بود (مفهوم کلی تاریخ، ص ۱۰۶).

سه‌م رماتیک‌ها

دستاوردهای عصر روشنگری به خاطر نگرش خاص مورخین این عصر در پیمودن راه علمی در تاریخ چندان موفق نبود. اما مجموعه تلاش‌هایی که در اواخر قرن هیجده و اوایل قرن نوزدهم توسط پیروان مکتب رماتیک صورت گرفت، بخشی از

این کاستی‌ها را جبران کرد و راه را برای در صحنه ماندن تاریخ، آن هم به صورتی پویا، هموار کرد. از جمله اندیشه‌های ویکو نیز شناسایی و ارزش‌گذاری شد. مکتب رماتیک در پی آن بود که افق تاریخ را از طریق جستار مشفقانه‌تر اعصار گذشته‌ای که روشنگری به‌سان عهد تاریکی و بربریت در آن نگرسته و آن را به طریقی مبهم نگه داشته بود، گسترش دهد و مهم‌تر این که مفهوم ماهیت آدمی را به عنوان چیزی متحدالشکل و

جدایی مطلق میان فلسفه نظری و فلسفه علم تاریخ به هیچ وجه امکان پذیر نیست و این دو رشته در کنار یکدیگر موضوعیت و موجودیت پیدا می‌کنند

تغییرناپذیر مورد نقد قرار دهد (مفهوم کلی تاریخ، ص ۱۱۳). در نتیجه عملکرد این مکتب، گستره اندیشه تاریخی، وسعت بسیار یافت و مورخان به تفکر درباره کل تاریخ آدمی به عنوان روند تطوری پرداختند که از توحش آغاز و تا جامعه‌ای کاملاً عقلانی و متمدن پایان می‌یافت. (مفهوم کلی تاریخ، ص ۱۱۶) این فلاسفه که به نوعی بر آن بودند که مشیت الهی حاکم بر تاریخ را به نوعی نیروی تاریخی درون ذات تعبیر کنند، کسانی هستند که به تعبیری می‌توان آنها را بزرگ‌ترین فلاسفه نظری تاریخ در دوران جدید به حساب آورد. «هردر» که کتاب «اندیشه‌های درباره فلسفه تاریخ بشر» را در فاصله سال‌های ۱۷۸۴ و ۱۷۹۱ در چهار جلد منتشر کرد با یک رویکرد غایت‌شناختی چنین تفسیر می‌کرد که در طبیعت مراحل تکامل به دنبال هم می‌آیند و با انسان این فرایند به اوج خود می‌رسد. انسان‌ها اگر چه به نژادهای مختلف که با محیط آنها ارتباط دارد تقسیم می‌شوند؛ اما همگی در راستای وحدت و تکامل عمومی نوع بشری در تکاپویند (مفهوم کلی تاریخ، ص ۲۲ - ۱۱۷). «کانت» (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴م) انسان را موجودی عقلانی می‌دانست و لذا تطور کامل قوای او مستلزم یک فرایند تاریخی بود. پس تاریخ عبارت است از پیشرفت به سوی عقلانیت (ص ۱۲۹). کانت در آخر رساله خویش (ایده‌ای برای تاریخ عمومی از دیدگاه جهان وطنی که در سال ۱۷۸۴ چاپ شد) با شکسته‌نفسی می‌افزاید که برنامه مورد نظر وی، شرح تاریخی کلی است که نشان می‌دهد چگونه نژاد آدمی تدریجاً عاقل‌تر و عاقل‌تر و بنابراین آزادتر و آزادتر شده است. تاریخ از نظر وی، تاریخ خودتطوری روح آدمی است. از نظر کانت برای نوشتن چنین تاریخی دو شرط لازم است

یکی معرفت وسیع تاریخی و دیگر مغز فلسفی (مفهوم کلی تاریخ، ص ۱۳۴). کانت پیشرفت در تاریخ را بر اساس نوعی طرح پنهانی یعنی اجتماع‌پذیری و اجتماع‌گریزی انسان در نظر داشت که او را برخلاف اراده‌اش به جانب بنا کردن نوعی نظم مدنی و عقلانی، هم در سطح ملی و هم بین‌المللی، سوق دهد. البته کانت هدف ترقی را نه در زمان حال بلکه در هزاره آینده می‌دانست و وظیفه تاریخ را مطالعه تکامل سیاسی می‌دانست. (مفهوم کلی تاریخ، ص ۳۸ - ۱۳۷) براساس همین دیدگاه، کانت که بزرگانی مثل شیلر (که تاریخ را ترقی از مراحل اولیه توحش تا تمدن جدید می‌دانست)؛ فیخته (که تاریخ را عبارت از سیر تحول آزادی می‌داند که در نتیجه درگیری همیشگی تز و آنتی تز و ظهور مرحله جدید آزادی به پیش می‌رود) و «سَلینگ» (که معتقد به دو قلمرو بزرگ قابل فهم یکی طبیعت و دیگری تاریخ بود و تاریخ را عبارت از افکار و افعال اذهان به صورت همزمان سوژه و اوبژه می‌دانست) آن را به صور متفاوتی تکمیل کردند، هگل به بسط و تکامل جسارت‌آمیزترین تفسیر از فرایند تاریخی در همه اعصار پرداخت. از همین جا بود که هگل موضوع تاریخ را فعلیت یافتن ایده مطلق در زمان و بسط و تکامل روح از طریق ادوار حیات شماری از ملت‌های تاریخی - جهانی دانست. از آن جا که ذات روح آزادی است، مضمون تاریخ جهان نیز در همان حالت بسط و تکامل آزادی انسان به صورت کمی و کیفی (در قالب انواع متوالی سازمان‌ها و ساختارهای اجتماعی) متحقق می‌شود (مفهوم کلی تاریخ، ص ۵۸ - ۱۲۲).

اندیشه دیالکتیکی هگل در قالب دیالکتیک ماتریالیسم مارکس هم که به جای سیر تحولی روح، سیر تحول روح، سیر تحول ماده را گنجانده بود، یک تفسیر کلی و فراگیر از تاریخ ارائه داد که رو به پیشرفت و تکامل داشت (مفهوم کلی تاریخ، ص ۱۶۳ - ۱۵۸). این اندیشمندان بزرگ فلسفه نظری بدون شک در رشد و تعالی تاریخ بسیار تأثیر گذار بودند. چرا که جدایی مطلق میان فلسفه نظری و فلسفه علم تاریخ به هیچ وجه امکان پذیر نیست و این دو رشته در کنار یکدیگر موضوعیت و موجودیت پیدا می‌کنند. در عین حال، تمامی این تلاش‌ها را از این جهت که رویکرد متدلوژیکی مشخصی از تاریخ ارائه نمی‌دهند، نمی‌توان بانی فلسفه علم تاریخ قلمداد کرد. علاوه بر این‌ها، سازندگان نظام‌های فلسفی تاریخ در قرن بیستم، نظیر «اسوالد اشپینگر و آرنولد توین‌بی» به ارائه تفسیرهایی در باب تاریخ پرداخته‌اند که با صراحت بیشتری مدعی داشتن شأن علمی‌اند. این‌ها نیز به گونه‌ای نظری و به شیوه‌ای استقرایی از قوانینی نام می‌برند که بر سیر تحول و پیشرفت تمدن‌های بشری حاکم بوده‌اند و از این قوانین برای پیش‌گویی سرنوشت تمدن‌های مورد نظر خود بهره گرفته‌اند. به علاوه مجموعه تلاش‌هایی که در جریان قرن

۱۹ - ۲۰ م. به پیدایش علم جامعه‌شناسی انجامید، در سیر کلی دانش تاریخ بی تأثیر نبوده‌اند. فلسفه علم تاریخ، به طور کلی، مشخص در قرن بیستم به وجود آمده است. اندیشمندان بزرگی همچون «برادلی»، «رابرت فلینت»، «پری» و «توین‌بی» در انگلیس؛ «ویندبانند»، «زیمیل» «دیلتای»، «مه‌یر»، «اشپینگر» در آلمان؛ «زوسن»، «لا شیله»، «برگسون» از فرانسه و «بندتو کروچه» از ایتالیا و «کارل ریموند پوپر» از اطریش در این جهت سهم پررنگی داشتند (مفهوم کلی تاریخ، ص ۲۵۰ - ۱۷۳).

ادامه این بحث، در باب چستی فلسفه تاریخ، در شماره آینده منتشر خواهد شد.

منابع

- استنفورد، مایکل؛ **درآمدی بر تاریخ پژوهشی**؛ ترجمه مسعود صادقی؛ تهران؛ سمت و دانشگاه امام صادق (ع)؛ ۱۳۸۴.
- امری نف؛ **فلسفه تاریخ**؛ ترجمه عبدالله فریار؛ تهران؛ فرانکلین؛ ۱۳۴۰.
- روزنتال، فرانتس؛ **تاریخ تاریخ‌نگاری در اسلام**؛ ترجمه اسدالله آزاد؛ ج ۱، چ ۲؛ مشهد؛ آستان قدس رضوی؛ ۱۳۶۶.
- زرین کوب، عبدالحسین؛ **تاریخ در ترازو**؛ چ ۵؛ تهران؛ امیرکبیر؛ ۱۳۷۷.
- شرف، شرف‌الدین خراسانی؛ **از برونو تا هگل**؛ تهران؛ دانشگاه ملی؛ ۱۳۵۴.
- فروید، ادموند؛ **تاریخ‌نگاری و روش‌شناسی تاریخی**؛ در: تاریخ‌نگاری و جامعه‌شناسی تاریخی؛ ترجمه هاشم آقاجری؛ تهران؛ کویر؛ ۱۳۸۵.
- فروند، ژولین؛ **نظریه‌های مربوط به علوم انسانی**؛ ترجمه علی محمد کاردان؛ چ ۲؛ تهران؛ مرکز نشر دانشگاهی؛ ۱۳۷۲.
- کاپالیدی، نیکلاس؛ **فلسفه علم**؛ ترجمه علی حقی؛ تهران؛ سروش؛ ۱۳۷۷.
- کاپلستون، فردریک؛ **تاریخ فلسفه**، از ولف تا کانت؛ ترجمه اسماعیل سعادت و منوچهر بزرگمهر؛ ج ۶؛ چ ۳؛ تهران؛ سروش؛ ۱۳۸۰.
- کار، ای، ایچ؛ **تاریخ چیست؟** ترجمه حسن کامشاد؛ چ ۵؛ تهران؛ خوارزمی؛ ۱۳۷۸.
- کالینگوود، آر، جی؛ **مفهوم کلی تاریخ**، ترجمه علی اکبر مهدیان، تهران، اختران، ۱۳۸۵.
- گلدمن، لوسین؛ **فلسفه و علوم انسانی**؛ ترجمه حسین اسدپورپیرانفر؛ تهران؛ جاویدان؛ ۱۳۵۷.
- گدپس، جان لویس؛ **تأملی در تاریخ معاصر**، در: فلسفه تاریخ و روش‌شناسی و تاریخ‌نگاری؛ ترجمه حسینعلی نودری؛ تهران؛ طرح نو؛ ۱۳۷۹.
- والش، دبلیو. ج.؛ **مقدمه ای بر فلسفه تاریخ**؛ ترجمه ضیاءالدین طباطبایی؛ تهران؛ امیرکبیر؛ ۱۳۶۳.